

آلبوم

آلبوم

عصمت حسینی متولد آبادان است، با آغاز جنگ به ماهشهر مهاجرت می کند و اکنون در این شهر اقامت دارد. داستان هایش در «عصر پنجشنبه»، «کارنامه» و بعضی نشریات اهواز چاپ شده است. «بخواب تا من حرف بزنم»، اولین مجموعه داستانش است.

عصمت حسینی

اتاق را رو دوشش انداخته بودم. خیلی وقت بود که از رفتن پشیمان شده بودم اما مجبور بودم به ماندن و برگشتن. آنها که نمی دانستند. از مین مرا ترساندند. گفتم: «آخر نبودن من از کجای این دنیا کم می کند»

اموال مردمیم.» گفتم: «کدام مال؟ همینها هم سر جایشان باشند خیلی است.» و لیست را جلو رویش گرفتم.

اثاث که بهانه بود. به دنبال آن یک کف دست زمینی هم نبودم که سنگینی دو تا

گفتند زن راه نمی دهیم. گفتم خوب و بدش با خودم. اختیار جان و ناموسم که با خودم است. لیست اثاثیه دستم بود. یکی هم دست آنها. یکی شان گفت: «تازه مردها را هم که راه می دهیم با پاسدار می فرستیم. ما مسئول

من همان جا، در میدان کوچک خیالی ام قدم می زدم. صدا می آمد و من به شما فکر می کردم که به این صدا عادت نداشتید. همان صداهایی که بند دل آدم را پاره می کند و در دل و روده ات باقی می ماند. شما نشسته بودید در دنیای خودتان و دستتان را روی خاک می کشیدید و من، شرمگین از نگاه سربازهایی که از جاده می گذشتند، که چرا تنهایتان گذاشته ام. چند خیابان آن طرفتر اثاث خانه ای را بار می زدند. آنهایی را که باقی مانده بود. پاسدار امینی را همراهان کرده بودند. مرا هم همراه شما که مثلاً اثاث تان را جمع و جور کنید، اما من می دانستم که اثاث بهانه است. برای همین گذاشتم تا هر وقت دلتان خواست همان جا بنشینید و تا هر وقت دلتان خواست نگاهتان را در شهر بگردانید و خاک را نوازش کنید. من هم روی زمین نشستم و فکر کردم به عزیز که ای کاش حالا بود و ما را می برد خانه تان. زیاد به فکر شما بود. شهر که آزاد شد گفت: «اولین کسی که می رود مرخصی باید من باشم.» ما هم خندیدیم و گفتیم: «حالا که زور است، باشد. تو این جا حق آب و گل داری، اول تو. غروب بود که لباس عوض کرد و آماده شد. گفتیم: «حالا که شب است.» گفت: «شاید هم صبح بروم.» اما رفت. تا صبح نماند. وقت رفتن، یک ژاکت خاکستری رنگ از توی ساکش در آورد و گفت: «مادر است دیگر، ببیند این را پوشیده ام خوشحال می شود.» ژاکت قشنگی بود، خوب بافته بودید. آن قدر آن جا نشستید که وقتی بلند شدید پاهایتان خشک شده بود. من هم بلند شدم و با شما آمدم. کمی که جلوتر رفتید گفتید: «آن جاست.» فضایی خالی را نشانم دادید پشت یک دیوار نیمه. در حیاط به یک لولا آویزان بود.

گفتم برویم!.. رفتیم.

شما به همان در تکیه دادید و من جلو رفتم نمی دانستم چه کار باید می کردم. از زیر خرابه ها، گوشه های یک کمد شکسته پیدا بود، تکه پاره های یک لحاف باران خورده، لنگه ای کفش و گفتیم: بگردم؟ سرتان را تکان دادید، یعنی که بگردیم؛ و آمدید جلو. من مانعتان شدم و برگشتید و همانجا نشستید. نمی دانستم باید دنبال چه می گشتم. برایتان تکه های آجر و سیمان را کنار می زدم. گوشه هر چیز را که بیرون زده بود، می گرفتم و می کشیدم و همان تکه در دستم می ماند. شما گفتید «آلبوم توی کمد بود. حالا دیگر می دانستم برای شما باید سندهای روزگار بی غمی تان را پیدا کنم و حتی عکس های عزیز را.

آوار را از روی کمد کنار زدم، دو تا مورچه بزرگ از زیر خاک بیرون آمدند و زیر تکه سیمانی که کنار زدم، له شدند. چندشم شد و چشمهایم را بستم. شما عذرخواهی کردید و من گفتم: «تا صبح هم بمانم برایتان پیدا می کنم.» مصمم بودم و بی خستگی کنار می زدم آنچه را که پوشانده

سرسختی شان که بیشتر شد، گفتم: «مادر شهیدم.» زبانم لال مادر شهید نبودم.

عزیز من یک سال است که مفقودالثر شده. این را گفتم بهشان. رفتار عوض کردند و با مهربانی مانع شدند. تا تو آمدی و گفتم عزیز را می شناسی و تو را با من فرستادند.

*

پیدا کردن خانه سخت بود. شاید هم من این طور خیال کردم. گفتید نشانه ها را به هم ریخته اند. عجله هم نداشتند. چشماتان مات رو به رو بود. آدمم نزدیک تان. گفتید: «از این جا که ایستاده ایم چند کوچه آن طرفتر پیدا است!» من ساکت بودم. شما گفتید «در چشم به هم زدنی می شود به آن طرف شهر رسید.» با حسرت گفتید و آهسته. انگار که مخاطبتان من نبودم. راه افتادید و من به دنبال شما و گاه کنار شما می آمدم.

به مسجد جامع که رسیدید ایستادید. حتماً یک نشانه بود برایتان. گفتم: «این جا بازار سیف است.» با سر تصدیق کردید و سرتان را برگردانید. خانه آن طرف بود، من این را از نگاهتان فهمیدم. اما نرفتید به آن طرف. به آخر کوچه رفتید. گفتم: «میان بُر بزنیم» گفتید: «نه.»

آخر کوچه، آخرین خرابه بود. رفتید آخر کوچه و پیچیدید. دلتان نمی خواست باور کنید که خانه ها خرابند و می شود پا روی آنها گذاشت. از داخل شهر، بیرون شهر پیدا بود و شما ایستاده بودید و نگاهتان از شهر گذشته بود.

گفتید: «بیست و پنج سال پیش آدمم این جا. عزیز دو سالش بود.» من سرم را انداختم پایین و گفتم: «انشاءالله که اسیر است.»

جاده کمربندی رو به روی ما بود. به راست نگاه کردید، همان نگاه جلو مسجد جامع، اما به راست نرفتید. از کمربندی رد شدید. من ایستادم، شما داشتید از کمربندی دور می شدید. من داد زدم: «نروید. آن جا خطرناک است.» شما بی اعتنا به حرف من جلوتر رفتید و روی زمین نشستید، رو به شهر.

از بیرون شهر، داخل شهر پیدا بود که نگاهتان این قدر دور رفته بود.



«از داخل شهر، بیرون شهر پیدا بود و نگاهتان از شهر گذشته بود.»
یا این تصویر:

از بیرون شهر داخل شهر پیدا بود که نگاهتان این قدر دور رفته بود.
راوی همراه مادر از جلو خانه های خراب شده می گذرد.
گفتیم: «میان بر بزنیم، گفتید: «نه.» آخر هر کوچه آخرین خرابه بود.
رفتید به آخر کوچه پیچیدید. دلتان نمی خواست باور کنید که خانه ها خرابند
و می شود پا روی آنها گذاشت.»
جلوتر که می روند، خانه پیدا می شود.
«آن جاست، فضایی خالی را نشانم داد.»

راوی شروع می کند به پس و پیش کردن آوارها و کندن خاک.

«برایتان تکه های آجر و سیمان را کنار می زدم. گوشه هر چیز را که بیرون زده بود،
می گرفتم و می کشیدم و همان تکه در دستم می ماند. شما گفتید «آلبوم توی کمد
بود... من گفتم: «تا صبح هم بمانم برایتان پیدا می کنم.»

پایان بندی داستان، یعنی گره گشایی، غیر مستقیم و بسیار
تأثیر گذار است.

«نمی دانم چه کردم که شما یک مرتبه از جا کنده شدید و آمدید جلو. یعنی آن
قدر تودار نبودم که آرام، آوار را برگردانم، آن جا که کنارشان زده بودم، تا شما
ببینید استخوانی را که از آستین یک ژاکت خاکستری بیرون زده بود؟»
ارائه نمایشی، حوادث داستان را برجسته و تأثیر گذار کرده است.
چخوف می گوید: «داستان فقط هنگامی موثر واقع می شود که عینیت
داشته باشد.»^۲

۱- جمال و میمنت میرصادقی، واژه نامه هنر داستان نویسی، ج ۲
۲- 203 - hingley: Chekhov, London, 1966, p.



بود بهترین یادگار لحظه های خوب زندگی تان را. انگار در خانه خودم
بودم و این جست و جو برای خودم بود.

نمی دانم چه کردم که شما یک مرتبه از جا کنده شدید و آمدید
جلو. یعنی آنقدر تودار نبودم که آرام، آوار را برگردانم. آن جا که کنارشان
زده بودم، تا شما نبینید استخوانی را از آستین یک ژاکت خاکستری بیرون
زده بود.

۱. عصمت حسینی: بخواب تا من حرف بزنم، تهران، شادکان، ۱۳۸۴.

تفسیر داستان جمال میر صادقی

داستان کوتاه «آلبوم» دو راوی دارد که هر دو از زاویه دید اول شخص،
در حوزه من، روایت را برای بازگویی داستان برگزیده اند. موضوع داستان
درباره جنگ و عوارض فاجعه بار آن است و درونمایه آن «جست و جو برای
یافتن فردی است که در جنگ گم شده.»

راوی اول، مادری است و راوی دوم پاسداری که دوست و همزیم فردی
است که گم شده. نویسنده برای ارائه موضوع داستان، بیان روایتی را
انتخاب کرده که تعریف آن چنین است:

«روایت، نوعی از بیان است که با عمل، با سیر حوادث در زمان و با
زندگی در حرکت و جنب و جوش سر و کار داشته باشد. روایت به سوال
«چه اتفاق افتاد؟» جواب می دهد و داستان را نقل می کند.»
ارائه نمایشی داستان و تغییر راوی، گرچه در ابتدا خواننده را گیج و
سر در گم می کند، اما بعد اگر دوباره آن را با دقت بیشتری بخواند و
موضوع داستان به دستش بیاید، زیبایی و ظرافت داستان برای او آشکار
می شود و تأثیر ماندگاری در ذهن او می گذارد.

قطعه اول کوتاه است، مدخلی است برای شروع داستان، که به اصطلاح
ادبی، گره افکنی داستان را به وجود می آورد.

«گفتند زن راه نمی دهیم، گفتم خوب و بد آن با خودم. اختیار جان و ناموسم
که با خودم است. لیست اثاث دستم بود، یکی هم دست آنها.»

بهانه ای است برای دیدار خانه مخروبه، احتمالاً پیدا کردن «آلبوم» و
عکس های عزیز، فرزند گم شده اش.

مرحله های بعدی، کشمکش، بحران، نقطه اوج و
گره گشایی و هول و ولای ساختار پیرنگ داستان به راوی دوم
که یکی از همزمان فرد گمشده، عزیز، است واگذار شده است
که همراه مادر راه می افتد و خطابش از او با صیغه
جمع صورت می گیرد. و با «گفتید»، «شما گفتید»،
با احترام از او صحبت می کند.

جنگ شهر را به مخروبه ای تبدیل کرده و فاصله
شهر را به بیرون شهر نزدیک کرده.